

فایب تندهبون؟

خدیجه نبی (مشفق)



خیلی آرام نزدیکم شد و با دستش به شانه‌ام زد و گفت: رفیق خواست کجاست، داری جاده را اشتباه می‌روی! بدون توجه به او به مسیرم ادامه دادم.

خودش را با من همقدم کرد و گفت: هیچ معلوم است کجا می‌روی؟

نگاهی به صورتش کردم ولی پاسخی ندادم و به مسیر ادامه دادم. جلوم را گرفت و خواست مانع رفتنم شود. گفت: اگر همین طوری به مسیر ادامه بدهی آخر کارت مشخص نیست به کجا ختم می‌شود! اصلاً معلوم نیست زنده بمانی. انتهای این جاده معلوم نیست به کجا می‌رسد. شاید راهزنانی در کمین باشند و منتظر گرفتن غنایم از تو هستند، تو که نمی‌دانی!

خیلی راحت پا دستم کنار زدمش. یک لحظه چشم‌هایم به چشم‌هایش گره خورد. با التماس و تعجب خاصی مرا می‌نگریست. انگار درمانده بود که چه کند. اما اهمیتی ندادم و دوباره به راهم ادامه دادم.

خیلی تند می‌رفتم تا به من نرسد. ناگهان در تاریکی وحشتناکی قرار گرفتم و چشم‌هایی را دیدم که به شکار من کمین کرده بودند. تازه فهمیدم او چه می‌گفت! خواستم برگردم ولی غارتگرها دوره‌ام کرده بودند و دیگر هیچ مجالی برای برگشتن نداشتم و من پشیمان، تنهای تنها مانده بودم. ولی خیلی دیر شده بود!

مهندس، نوعی باروت اختراع کرده بود که نگهداری آن بسیار کم‌خطرتر از باروت معمولی است. اگرچه قدرت تخریب باروت مهندس بالاست اما ارزش نظامی ندارد. چون استفاده از آن نیازمند فعل و انفعالاتی نه‌چندان پیچیده است. مهندس هیچ آشنایی را در اراک ندارد. تهرانی است اختراع این باروت و راه نادرستی که مهندس برای امتحان و ثبت آن پیموده بود، او را پس از طی مسیر پرپیچ و خم قضایی به چندسال زندان محکوم کرده بود.

گفتم: «چرا اراک موندین؟»

گفت: آخه عادت کردم. با بچه‌های اینجا هم آشنا شدم.

گفتم: «خب خانواده و دل‌تنگی و ملاقات و این‌ها چه؟»

گفت: «هر ۴۰-۵۰روز چندروزی مرخصی می‌روم. الان هم

یه ۳۰-۴۰ روزی می‌شه که مرخصی‌ام.»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «دنبال کارهای تاسیس یک کارخانه تولید مواد شوینده در زندان هستم که هم برای زندانیان اشتغال‌زایی به همراه دارد و هم...»

مهندس مشغول نوشتن یک کتاب است در مورد زندانیان. آمادگی خودم را برای کمک در نشر کتابش اعلام کردم و از او خواستم تا از داستان زندگی‌اش استفاده کنم. از پیشنهادهایم خوشحال شد و استقبال کرد. نشانی‌اش را در اراک، شماره تلفن همراه شریکش و تلفن تهرانش را در اختیارم گذاشت. من هم کارتم را به او دادم.

«خود را قربانی بداخلاقی، بدخلقی و بی‌توجهی دیگران یافته‌ای؟ به یاد داشته باش همیشه اوضاع می‌تواند از این بدتر باشد. خوشحال باش که تو مثل آن‌ها نیستی. این نامه را برای دوستان خود بفرست. شاید بدون این که خودت بفهمی بتوانی زندگی او را بهبود بخشی.

خدا»

مهندس از خدا برایم گفت. گفت خدایی که می‌شناختم یک خدای ارثی بود. خدایی نامهربان که گویی تنها مجازات می‌کند، اما چندسالی است خدایی را می‌شناسم که مهربان است؛ خدایی که از او انرژی می‌گیرم.

گفتم: مهندس چه پارسال که دانشجوی گرمسار بودم و چه امسال که دانشجوی اراکم خیلی تو جاده بودم. هم‌سفرای جالبی هم داشتم. لیسانس حقوق، دکترای ادبیات، عضو هیئت علمی دانشگاه، دانشجوی دانشگاه علوم و فنون هوایی شهید ستاری، پیرمردی روستایی و چه و چه. اما شما خاطره‌انگیزترین هم‌سفرم هستین...»

مهندس خیلی چیزها برایم گفت و بعد تا سازمان مرا رساند. مسیرش بود. ازم کرایه نگرفت. وقتی پیاده شدم، گفت وایسا. از صندوق عقب پوشه‌ای درآورد. پوشه پر بود از دست‌نوشته‌های زندانش. برگه‌ای تایپ شده را جست و به من هدیه داد. از نوشته‌های خودش بود. از او خواستم تا امضایش کند. برایم نوشت: «تقدیم به دوست عزیزم عرفان ۸۴/۹/۱۲»

تیر نوشته‌اش این بود:

«نامه‌ای از خدا»